منوچهر جمالی

فرهنگ و « مانندای فرهنگ »
چرا، شریعت اسلام وآموزه زرتشت « فرهنگ » نیست ؟

فرهنگ، بیان اصالت انسان، در« تحول یافتن خدا،یا بُن آفریننده جهان ، به انسان» است

« مانندِ اصل » ، نه تنها « اصل » نیست
بلکه ، « ضداصل » نیز هست ؟

« مانندای فرهنگ » ، « ضدِ فرهنگ » است
« مانندای مهر» ، « ضد مهر » است !
هیچ « مانداصلی » ، « خودِ اصل » نمیشود

زندگی در « مانند آباد »

شبه مشروطه، شبه جمهوری، شبه قانون اساسی شبه آزادی، شبه روشنگری، شبهِ خدا، شبه دین

« **فرهنگ**» ، اصطلاحیست ویژه ، که بیانگر آزمون ویژه ای ایست ، که نمیتوان به آسانی آن را، متناظر با واژه ای درلاتین(culture) یا درعربی (**ثقافة**) گذاشت . درغالب زبانهای عربی ، واژه « ثقافت » برای بیان این پدیده ، متداول و رایجست . درست زمینه ای که این اصطلاح ازآن برخاسته است ، بهترین گواه برتضاد کلی اصطلاح « فرهنگ ایرانی » ، با « ثقافت » است . ثقاف ، آنچیزیست که بدان ، نیزه و تیر را بدان راست کنند . ثقف ، که ریشه آنست به معنای « **مخاصمت و**

جدال» است . ثقف ، به معنای راست کردن نیزه ، ظفریافتن و رسیدن ، گرفتن بزودی ، دانستن ودریافتن ، غالب آمدن در دانائی است . ثقافت ، دارای معانی زیرکی و روح چست و چالاک و سخت استوارشدن میباشد . این اصطلاح متداول میان عرب، برای بیان پدیده « culture » است . بخوبی ازاین طیف معانی ، بُعد و دوری و بیگانگی این پدیده را، با « فرهنگ ایرانی » میتوان دید وحس کرد . ازاین روهست که کاربرد واژه « فرهنگ »، درمورد اسلام ، جمع تناقضات باهمست .

« **فرهنگ** » ، بیان « پیوستن سردرخت به بیخ درخت ، یا تخم فرازدرخت، بُن درخت تازه شدن » ، « پیوند یافتن خدا ، به انسان وگیتی ، از راهِ گشتن و تحول یافتن و روانشدن خودش» هست . « **فرهنگ » ، بیان روشن و آشکار آنست که : چگونه خدا (یا اصل و بُن جهان هستی) ، درجنبش و تحولش ، تبدیل به « اصل و بن » در درون انسان میگردد . فرهنگ، به معنای آنست که چگونه اصل جهان ، درتحول یابی ، اصل انسان میشود** . این معنای واضح وبرجسته و چشمگیر« فرهنگ » ، نشان میدهد که **نه « شریعت اسلام » ، فرهنگ است ، ونه « دین زرتشت » ، و نه « ترجمه مکاتب فلسفی غرب »** . فرهنگ ، بیانگر« تحول یا گشتن وشدن و گسترش یافتن وفراخ شدن بُن آفریننده ، در پیوسته شدن و متصل بودن به آنچه میآفریند » است . به همین علت نیز **در فرهنگ** ، « **ترس » نیست** ، که دراصل ، معنای « بریدن و ازهم پاره کردن » را دارد . **جائی فرهنگست ، و خدائی ، سرچشمه فرهنگست ، و خردی ، فرهنگیست ، که تهی ازاصلِ ترسانیدن و تولید ترس و وحشت کردن درزندگی و اجتماع باشد** . ازخدائی که باید ترسید (اصل انذارو ارهاب و خوف) ، خدای بی فرهنگست . « تقوا » ، که ترس ازخداست ، فضیلت نیست ، بلکه « بی فرهنگی » است . معانی بنیادی فرهنگ، هنوز زنده باقی مانده است .

یکی از معانی « فرهنگ = فرهنج = فرهانج » ، این اندیشه را دراوج روشنی ، نشان میدهد . « فرهنگ » ، درختی را گویند که

در زمین خوابانیده ، ازجای دیگر، برآورند . فرهانج ، شاخ درخت انگوری را گویند که آن را در زمین کنند ، و ازجای دیگر، تتمه آن را برآرند ، همچنین ، شاخ درختی را گویند که پیوند کنند بدرخت دیگر. فرهنج ، شاخ درختی را گویند که آن را بخوابانند و خاک بر بالای آن ریزند و ازآنجا برکنده ، بجای دیگر ، نهال کنند . بخوبی ازاین تعریفها دیده میشود که **فرهنگ ، بیان « تغییر صورت یافتن گوهری یک چیز به چیز دیگر» هست. درتحولات و تغییرات و صورت یابیها ، گوهرش یکی و به هم پیوسته است** . همان درختست که خودش ، تبدیل به درخت دیگر، می یابد . به عبارت دیگر، یک درخت (= خدا، اصل هستی) هست ، که دراین روش تحول ، همه درختها و جانهای جهان و گیتی میگردد . این تصویر، تصویر خدا ، یا « اصل آفریننده جهان » درایران بوده است . پسوند واژه فرهنگ = فرا+ **سنگ** = فرا+ **هنج** » ، «سنگ = هنج = هنگ » است . که حاوی معانی بسیار ژرفی درفرهنگ ایرانست . نه تنها « سنگ= سنه » به معنای « کشیدن » هست ، بلکه « هنج » به معنای کشش دوچیزبه همدیگراست .

« خدا » که بدینسان اینهمانی با « اصل و بن » دارد، چیزی نیست که انسان « بخواهد » ، بلکه انسان وخدا ، همدیگر را « میکشند » ، همدیگر را جذب میکنند . انسان به خدا ، با شهادت و اعتراف ، « ایمان » نمیآورد ، و با خدا ، « عهد ومیثاق ارادی » نمی بندد . انسان وخدا ، جفتی هستند که به هم کشیده میشوند و تحول یابی یک اصلند . میان ، «اصل و بن انسان » و انسان ، میان خدا و انسان ، کشش هست ، نه خواست.

اصل درژرفای انسان ، به اصلش خدا ، کشیده میشود، و نیازی به قهرو زورو تحمیل نیست . انسان و« خدا که بنش هست » ، همدیگر را میکشند. این معنایِ عشق یا مهر است . یکی ، دیگری را نا آگاهانه و بیخودی « می برد » . سفسطه درمفهوم « مهر» ، حقیقت مهر را ، میپوشاند .همین بردن اصل ، یا کشیده شدن ازاصلست، که مولوی میسراید

بحرم ، به خود کشید و ، مرا آشنا (درشنا کردن) **ببرد**
یک یک برد شمارا ، آنک مرا ببرد
آن را که بود آهن ، آهن ربا **کشید**
وآن را که بود برگ کهی ، کهربا ببرد
هرحس معنوی را ، در غیب در**کشید**
هرمس اسعدی را ، هم کیمیا ببرد

پیآیند مستقیم این پدیده « کشش میان دو قرین » ، که خدا و انسان باشند ،اینست که پدیدهِ **واسطه** (= انبیاء و فرستادگان و پیامبران و ..) ، با مفهوم « کشش مستقیم »، بکلی منتفی و پوچ میگردد . بقول عطار

چون کشش ، ازحد و از غایت گذشت
هم « وسائط » رفت و هم « اغیار» شد

« واسطه » ، غیر و بیگانه است . هرواسطه ای ، می برّد و نفی کشش و بلاواسطگی و نفی عشق ومهر را میکند ، هرواسطه ای ، نابود سازنده « فرهنگ » است .

فرهنگ ،« واسطه » نمی پذیرد . فرهنگ ، استوار برکشش بلاواسطه دوچیز، برای پیوستن آن دوچیزبه هم است . این اندیشه در تفاوت جهان بینی خانواده سام ، با زرتشت ، بخوبی درهمان «خوان یکم رستم » که بیانگرجهان بینی سیمرغیست ، نمودار میگردد . زرتشت ، در بینش روشن از« ژی = زندگی » واز « اژی = ضد زندگی » ، میخواهد که انسان با « خواستش » ، آگاهبودانه ، « ژی= زندگی » را برگزیند . در حالیکه در همان خوان یکم رستم ، میتوان دید که درحین پیدایشِ« اژی ، که شیر درنده باشد » ، رستم ، خوابست و « خواست ، با بیداری در آگاهبود» کار دارد . وقتی رستم ، خودش بیدارنیست که آگاهانه « بخواهد » ، رخش که « اصل بینائی درتاریکی » هست ، برغم خواب رستم ، با اژی میجنگد، و زندگی او را نجات میدهد . حتا درخوان سوم هم ، رستم به خواب ادامه میدهد ، وازبیدارشدن واز خواستن دیدن اژی، امتناع میورزد ، و« ازبیدارکننده اش ، و ازخود ، خواستن » ، خشمگین میشود . ولی همان رخش است ،

که با اژدها گلاویزمیشود، و رستم (خواست) دراین خوان هم، نفش ناچیزی در پیکاربا اژدها (ضد زندگی) بازی میکند .
این« کشش جان » ، مهرجانست که نقش بنیادی را بازی میکند.
البته ازواژه « **آهنگ** » که همان واژه « هنگ = هنج = سنگ = سنه » هست ، میتوان دید که چگونه مفهوم« کشش = آهنگ » که به « اراده و عزم و قصدو خواست» ، تعبیر شده است . این تحول روانی و ضمیری از « کشش » به « خواست » ، درمعنای دیگری که « آهنگ » دارد ، برجسته و چشمگیرمیگردد .
خوارزمی در مقدمة الادب ، «موج دریا » را ، «آهنگ» میخواند . تموج که « پیوستگی ِ **فرو هنجیدن** آب به **فرا هنجیدن** دراثر باد » باشد ، بیانگر، این فراکشیده شدن و فرو کشیده شدن دریاست . هنگامی « کشش » ، راستا وسوی ویژه ای یافت ، به « خواست و اراده و نیت و عزم و بسیج » تعبیر میشود .
« کشش» است ، ولی« خواست» خوانده میشود .« کشش بنیادی درونی بیخودانه » ، « خواستِ آگاهبودانه خود»گرفته میشود . همین مفهوم « موج » ، در« آهنگ» است که دربنائی نیز بازتابیده میشود . به خمیدگی طاق یا سقف وایوان و امثال آن ، « آهنگ یا لنگر» میگویند . این فرازرفتن وفرود آمدن ، کشیدگی در پیوستگیست . تردد ونوسان در اندیشه ، بیان آنست که اندیشه ، گوهر کششی در ژرفای ضمیر دارد که در سطح آگاهبود ، به « خواستن خرد » تعبیر میگردد .
تضاد « خواست و اراده، که به خود نسبت داده میشود » با « کشش و دلبری، که بدون این خود، صورت میگیرد » ، پیآیند آنست که « پیوستگی میان گستره ِ خود وگستره ِ بیخودی ، آگاهبود و نا آگاهبود » که « پیوستگی موجی و طاقی » با هم دارند ، غالبا « ازهم بریده » ، درنظر گرفته میشود . درانسان ، آنچه با بُن و اصل و گوهرکاردارد ، کششی است ، و با « خواستی که بریده ازاین بـُن » باشد ، نمیتوان بسراغ « تحول و انقلاب ِ بـن انسانها » رفت . با زور ِ خواست وتنفیذ ِ اراده وامـر

ِمشیت ، نمیتوان بنیاد و گوهر اجتماع و سیاست و اقتصاد و حقوق را تغییرداد .

فرهنگ ، امکان به تعبیهِ تصویر خدائی میدهد که خوشه ایست که ازآن ، همه تخمه ها درگیتی ، افکنده میشوند، و آبیست که کاریز آبیاری نهانی همه آن تخمها میگردد . اصلیست که در پیوستگی و کشیده شدن و فراخ شدن و گسترده شدن و تحول یابی ، تبدیل به اصل درهمه جانها ودرهمه انسانها میگردد .

تو جان جان ماستی ، مغز همه جانهاستی
از عین جان برخاستی ، ما را ، سوی ما میکشی
پیش دو سه دلق دنی ، چندان تواضع میکنی
گوئی کمینه بنده ای ، خوان پیش سلطان میکشی
هرکس که نیک وبد کشد ، آن را بسوی خود کشد
الا تو نادر دلکشی ، ما را سوی ما میکشی

خدا و انسان ، درجهان سیمرغی ، « قرین » هم هستند . قرین ، همسر و یار و همنشین است . دوقرین با هم اقتران میکنند . باهم یارو نزدیک ومصاحب ورفیق وپیوسته میشوند .

بیار آنکه « قرین» را سوی « قرین » کشدا
فرشته را زفلک ، جانب زمین کشدا
به هرشبی ، چومحمد ، به جانب معراج
« براق عشق ابد » را بزیر زین کشدا

هرانسانی ، قرین خداست ومیتواند مانند محمد ، درهرشبی با اسب عشق به معراج کشیده شود .

« خیال دوست » ترا مژده وصال دهد
که « آن خیال و گمان » ، جانب « یقین » کشد ا

رابطه انسان واصلش ، رابطه انسان با بهمن وهما ، رابطه انسان با خدا ، رابطه دو قرین باهمست، که رابطه « کششی و جاذبیت و عشق » باشد ، نه رابطه « معبود با عبد » ، نه رابطه « حاکم با مطیع » ، نه رابطه « آمر با ماءمور » ، نه رابطه « عزیربا ذلیل » ، نه رابطه « عالِم با جاهل » ، ... .

درجهانی که گسترش « اصل و بُن » ، در اصلها ودر بُنهاست ، «معنای» جهان ، که بن همه جانهای انسانهاست ، « پیوند اصلها به همدیگر» ، فقط و فقط « کشیدن و کشیده شدن بیواسطه اصل به اصل است » . اینست که **پدیده کشیدن و کشش میان دواصل همگوهر (خدا و انسان ، خدا و گیتی) که همان فرهنگ (فراسنگ= فرا+ هنج = فراهنگیدن) باشد ، گوهر سیمرغ بود** که نامش « فرهنگ » بوده است که سپس درعرفان بازتابیده شده است. کشیدن ، امتداد یافتن ، جذب کردن و بسوی خود آوردن ، با خود بردن هستی خود به دیگری و ازدیگری به خود است . این اصلی است که مستقیما به همه جانها و انسانها ، کشیده میشود تا همه را بخودشان بکشد . « **فرهنگ** » ، **بکلی درتضاد با همه ادیان نوری (زرتشت+ یهودی + مسیحیت + اسلام) است**

ای آنکه ما را از زمین ، برچرخ اخضر میکشی
(فروهر هرانسانی ، اصل معراج همیشگی به ارتا یا سیمرغست)
زوتر بکش ، زوتر بکش ، ای جان که خوشتر میکشی
ای اصل اصل دلبری ، امروز چیزی دیگری
از دل چه خوش دل میبری ، وز سر، چه خوش سرمیکشی
ای گل ، ببستان میروی ، وی غنچه پنهان میروی
وی سرو از قعر زمین ، خوش آب کوثر میکشی
ترجیع این باشد که تو مارا ببالا میکشی (اصل فروهردرانسان)
آنجا که جان روید ازو ، جان را بدانجا میکشی

« وای به » یا سیمرغ ، اصل به هم کشیدن درگیتی است . « یوغ » یا « سپنج » که همان « سپنتا » باشد ، بیان همین نیروی کشش است که ازدوچیز، یک چیزمیسازد . « سپنج » ، به معنای « یوغ چوبیست که برگردن گاو نهند » . خود واژه « پنج = فنج » ، به معنای « تخم= خایه » است . سپنج ، بیان همان نیروی ناپیدائیست که ازدو تخم (دواصل متفاوت باهم) ، یک اصل آفریننده میسازد. ازاین رو « سپنج دادن » ، معنای « مهمانی دادن و جشن برپا کردن برای هرغریب و بیگانه و آواره ای » را داشت . سیمرغ ،

« ضد» نمیشناسد . هربیگانه ای و غیری ، یک « دیگری » است که باید با او جشن مهر برپا کرد . سپنجی بودن زمان ، معنای « فنای زمان » را نداشته است ، بلکه این معنا را داشته است که مقدم « زمان نو » ، گرامیست و با هرتازه واردی که غریب و آواره است بایست جشن گرفت . زمان سپنجی که همان « سکولار» باشد ، معنای کاملا مثبت داشته است . « احساس ِشدن » ، فوری تبدیل به « احساس مردن وفنا » نمیشده است . شدن ، همیشه « آمدن مهمان نوی بوده است که درقرین شدن با آن ، میتوان ازنو آفریننده » شد . این واژه متعالی وشادو آفریننده ، تبدیل به « سپنجی سرا ، سرای عاریتی و خانه عاریه » شده است . همین گونه « افسانه و افسان » ، معنائی شادوآفریننده داشته است . درهمه کتابهای لغت میتوان دید که معنای افسان ، به هم مالیدن سنگ به سنگ ،یا سنگ به آهن است . آهن هم دراصل « آسن = سنگ » است . پس ، پسوند « او+ سان » ، همان واژه « سنگ » است . مالیدن و مرزیدن سنگ به سنگ ، معنای عشق ورزی و با هم آمیختگی دارد و بیان اصل به هم پیوستن دربه هم کشیدن و« آفریدن دربه هم پیوستن» است . همین واژه « سنگ » است که سپس، شکلهای بسیارگوناگون پیدا کرده است و ما پیوند آنهارا با معنای اصلی سنگ ، فراموش کرده ایم . این واژه « سنگ » ، که پسوند « فرهنگ »و « فرسنگ » است، تبدیل به واژه های « هنج » و « تنج » و « سنج » و « تنگ » گردیده است.

درکردی ، «هه نج کردن » ، به معنای بهم رسانیدن و بهم متصل کردنست . «هه نجار»، به معنای« خیش» است که تصویری ازهمان« یوغ = جفت = اصل متصل کننده » است. «انجمن » که دراصل « هنج + من hanja+mana» بوده است به معنای « اصل بهم متصل سازنننده و هم آهنگ سازنده و به هم رساننده » است . به معابد بودائی « سنگ » گفته میشود . درهند ، به محل پیوند دو رود بزرگ که آبها باهم میآمیزند (سنگم conflux) ، سنگام گفته میشود. در سغدی به پیوند و بند (=

مفصل) ، پد سنگه pad+thanga گفته میشود .درکردی به لولا ،« ئه نجامه » گفته میشود . «انجام »، درواقع چنانچه در اذهان مامتداول شده است، «پایان » نیست ، بلکه « جایگاه اتصال یافتن از راه تحول یک بخش به بخش دیگر » است. درگرشاسپ نامه دیده میشود که واژه « **میل سنگ**» را بجای « فرسنگ » بکار میبرد، و مقصود آن ، نشانیست که دو قطعه راه را که راستا وسوهای گوناگون دارند ، به هم پیوند میدهد . ما امروزه ، ازواژه «فرسنگ » ، فقط معنای فاصله رامیگریم . درحالیکه فرسنگ ، بیان «نشانی » بود که از راهی به راه دیگر می پیچیده و راهی را به راه دیگر درسو وراستای دیگر، متصل میکرده است .« فرسنگ » ، محل اتصال دوراه گوناگون به هم بوده است . همین اندیشه نیز به گونه دیگر، معنای بنیادی « فرهنگ » است ، و معنای دیگرش که « قنات = کاریز» باشد ، همین معنا را بگونه ای دیگر، بیان میکند ومیگسترد .

« **فرهنگ** » ، اصطلاحی برای « کاریز= قنات » بوده است و درتبری نیز، بدان « **سوما** » نیزگفته میشود، که همان « **هوم = نی** » باشد . زهش و جوشش آب از تاریکیها درون زمین ، اینهمانی با « زایش ازنای رحم » داده میشد . طبعا « **فرهنگ**» ، **یا کاریز، به پدیده هائی اطلاق میشد، که مستقیما از بُن واصل انسان ، میزهیدند ومیجوشیدند**. مولوی نیز،« کاریز» را که همان « فرهنگ » باشد ، درهمین راستای « اصالت جان درپیوند ش به اصل جان » بکار میبرد .ازجمله :

شُهره کاریزیست ، پرآب حیات   آب کش، تا بردمد ازتو نبات

حبذا ، **کاریزِ اصل چیزها**   فارغت آرد ازآن کاریزها

درهمه چیزها ، اصلشان ازکاریزهای درونشان، به بیرون روانند

کاریزدرون جان تو می باید   کز عاریه ها، تورا دری نگشاید

انسان ، آنگاه از« عاریه ها » آزاد میشود ودست از« گدائی » برمیدارد، که کاریزی در درون جانش بیابد ، تا از بُن جانش ، شیرابه وجودش ، سرازیر گردد . **انسان ، دراثرجُستن و یافتنِ**

همین کاریز درجان خودش هست ، که حقیقت ، ازوجود خود او مستقما ، میجوشد .

موج **دریای حقیقت** که زند بر کُه قاف
زان **زما جوش برآورد** ، که **ما کاریزیم**

« انسان ، کاریزهست » ، « انسان، فرهنگ هست » . این اصطلاح « فرهنگ یا کاریز» ، ترجمه از واژه « Culture » ویا اقتباس از تعریفهائی که در کتابهای غربی ازکولتور کرده میشود نیست ، بلکه بیان **یک آزمون** هزاره های ایرانست .

ادعای اینکه انسان ، فرهنگ یا کاریز است ، چه معنائی دارد ؟

انسان، وجودیست آبستن به بینش و روشنی ، چون وجود کاریز درانسان ، بیان همان « زهدان زاینده بودن جان » اوست. بینش وروشنی ، مستقیما ازجان خود او میزاید و میجوشد و میزهد . همین آزمون ، بخوبی نشان میدهد که « **آنچه ازاو نزائیده و نجوشیده » ، فرهنگ نیست** . خاقانی میگوید :

چشمه صلب پدر ، چون شد به « **کاریز رحم** »
زان مبارک چشمه ، زاد این گوهر دریای من

نه تنها واژه « **فرهنگ** » چنین معنائی دارد ، بلکه « **دین** » هم **به نیروی مادینگی و آبستن شوی وجود خود انسان گفته میشود** .

محمد یا موسی یا زرتشت ... ازنزد الله یا از اهورامزدا یا از یهوه ،برای انسانها ، دین نمیآورند ، بلکه « د ین » ، به نیروی زایندگی بینش و روشنی در هرانسانی گفته میشود . « دین » و « فرهنگ» ، چیز « آوردنی وانتقال دادنی » نیست ، بلکه « روند زایش ازوجود خود انسان » است. دین ، ایمان به این نیست که کتابی یا رسولی ، حقیقت را از نزد خدائی آورده است . اینجا ، خدا ، بُن واصلیست که از درون انسان میزاید و میجوشد . اینها شوخی و لطیفه و نکته شاعرانه و تشبیهات نیست .

فرهنگ و دین وکاریز، اصطلاحاتی برای بیان سرچشمه بینش و روشنی بودن انسانست . آنچه ازخودِ ما نجوشیده ، « شبه فرهنگ = مانندای فرهنگ » و « ضد فرهنگ » و « بیگانه ازفرهنگ » و « نفی فرهنگ » و « دشمن فرهنگ » است .

روشنی و بینشی که ازخود ما نجوشیده ، « شبه روشنی و بینش » ، « نفی روشنی و بینش » است . این واژه « مانند » ، مارا میفریبد . آنچه مانند اصل است ، اصل نیست ، بلکه مارا دراصل بودن ، میفریبد .

ازاین رو بود که « **هُدهُد**» که « بویه » هم نامیده میشود ، نماد چشمانی برای « کشف کاریزدر زیر زمین » بود . و گُلی که به روز سوم « ارتا واهیشت » نسبت داده میشود ، « عین الهدهد = چشم هدهد » نیز خوانده میشود . بسخنی دیگر، این ارتا (= سیمرغ) هست ، که بینش درتاریکیها را دارد، و میتواند « فرهنگ و کاریز» را در زیرزمین وجود خود ما یا هرانسانی بیابد . البته« هد هد » ، سبکشده واژه « **هو توتک** » است ، که به معنای «نای به = وای به = سیمرغ » است . اینست که« فرهنگ » ، با زایش بینش از ژرفای تاریک ، ازبُن و اصل انسانها کار داشته است . از این اصطلاح که برای این آزمون ویژه ، نهاده شده ، سپس بسیارسوء استفاده شده است ، و ازمعنای اصلیش ، بیگانه ساخته شده است . و **امروزه « فرهنگ »، به بینشهائی و آموزه ها و پدیده هائی گفته میشود که فقط « شبه فرهنگ = مانندای فرهنگ » هستند ، و درست نقش اصلیشان ، نابود ساختن و سوختن و ریشه کن کردن بُن و اصل انسان ، از انسانها ست . امروزه، پدیده هائی ، « فرهنگ» نامیده میشوند ، که درتضاد با « سرچشمه بودن انسان و اصالت انسان و اصالت گیتی » هستند**.

برای شناخت ژرفتر « فرهنگ = کاریز» ، باید دانست که چند گونه تصویراز« اصل آفرینندگی » درایران بوده است . یکی آنست که درمیان دریای « وروکش vourukasha » ، درختیست که فرازش، سیمرغ نشسته است . سیمرغ ، که وجودش خوشه همه تخم جانهاست ، خود را در دریا فرو میافشاند، و باد این تخمهارا به فرازمی هنجد ، و تیریا تیشتر ، این تخمها را درسراسر زمین ، میپراکند ومی باراند . این تخمهای سیمرغ (خدا) که درسراسر گیتی افشانده شده اند ، چگونه آبیاری میشوند

؟ تخمهای خوشه سیمرغ ، ازدریای آب خود سیمرغ (این دریا ، سمندر هم نامیده میشده است) آبیاری میشوند . نام دیگر خود همان درخت ون وس تخمک ، « آب نیک = آب به hu+aapa » است. درفرازش ، تخمست ، دربیخش ، آبست .
در زیر این درخت ، ملیونها کاریز (= فرهنگ)، به همه تخمها ی درختان و ... کشیده شده است ، و هرگیاهی و تخم هرجانی ، ازاین « فرهنگها » که مستقیما ازسیمرغ روانند ، ازخودِ سیمرغ ، آبیاری میشوند. هم تخم هرانسانی و هم آبی که ازآن میروید ، ازیک اصل روانند و به یک اصل پیوسته اند، و همان گوهراصل را درخود دارند . این فرهنگها هستند که آب از « اقیانوس خدا » بسوی هرجانی میکشند . نه تنها ، تخمهای خدا (اصل) درهمه گیتی ، پراکنده و افکنده شده اند ، بلکه همه تخمها ، متصل به آب اصل هستند . **فرهنگ، اتصال خدا یا بُن و اصل ، به « تخم نهفته خدا درهرجانی و درهرانسانی » است** . این معنای فرهنگ ، برضد « شریعت اسلام » و برضد « مزدیسنان ، آموزه زرتشت » و سایر ادیان نوریست .

فرهنگ که دراصل « فرا+ سنگ » باشد ، بیان آزمونی بسیار ژرف درایران بوده است . « سنگ » ، به همآغوشی دوچیزیا دوکس یا دواصل و اتحاد آن دو ، یا بسخنی دیگر، به یوغ = یوگا همزاد = جفت= مار(ماره) = سیم گفته میشود . مثلا درسغدی به رگ وپی ، که همزاد ارتا (سیمرغ) و بهرام است (گلچهره و اورنگ)، سنگ گفته میشود . یا به جفت شاخ حیوانات ، سنگ گفته میشود ، یا به « ابرتاریک وگریان، و برق خندان ودرخشنده » سنگ ، گفته میشود . و این اصطلاح « سنگ » ، برای « بُن واصل » بود .آنچه از بُن و اصل جانها ، که عشق و وصال و همآهنگی درژرفای تاریک است ، میجوشد و میزهد ، فرهنگ است . به سخنی دیگر، فرهنگ ، روند زایش و پیدایشِ آب یا

آتش از ژرفای ناپیدا و تاریک بود . آمیزش « آب و تخم » باهم ، اصل « روشنی وفروغ » شمرده میشد . « جستن آب زندگی درتاریکی » و تصویر « گوهر شب چراغ » ، گوهری که وقتی آب را ببیند ، روشن میشود ، ازاین سراندیشه برخاسته بود . همچنین از« مالیدن دوسنگ (آهن هم که آسن= سنگ باشد ، سنگ شمرده میشد) بهم ، که افسائیدن و افسانیدن باشد ، فروغ و روشنی پدید میآمد . درواقع هم « افسانه » و هم « فرهنگ » ، بیان روند زایش روشنی و بینش ازتاریکی بُن و اصل بود . افسانه و فرهنگ ، ساختنی و جعل کردنی نیست ، بلکه زایشی و پیدایشی از درون تاریک مردمان درهزاره هاست . این بود که « فرهنگ » و « افسانه » ، با « ادیان نوری » و با « مکاتب فلسفی» ، درتضاد قرار گرفتند . فرهنگ ، ساختنی نیست و ازیک مرکزی که اصل همه نورهاست ، صادروخارج نشده است ، بلکه روند زائیدن و روئیدن و تراویدن را از درازنای تاریکیها ، پیموده است . این آزمون که در فرهنگ و افسانه ، عبارت بندی شده بود ، بکلی با آزمونی که در ادیان نوری و درمکاتب فلسفی ، عبارت بندی میشد (یا آرمان بینش آنها بود) فرق داشت . ادیان نوری (زرتشتی ، یهودیت ، مسیحیت ، اسلام) براین سراندیشه استوار بودند که « روشنی وبینش ، ازیک سرچشمه منحصر بفرد روشنی و بینش » صادرمیشود . این سراندیشه برضد سراندیشه زایش بود . خدایان نوری ، هیچکدام نمیزایند . پدیده « زایش » را نمیشد از پیدایش عنصر غیر منتظره (حساب ناشدنی) و مجهول و ناگهانی جداساخت . در حالیکه درساختن و جعل و وضع و اراده ، عنصر غیر منتظره و مجهول و ناگهانی و کنترل ناکردنی درهمان سراندیشه ، حذف میشد . « آزادی » ، همیشه پیدایش روشنی ناشناخته و مجهول ، از تاریکیست . طبعا همه خدایان نوری و مکاتب فلسفی ، « بی فرهنگ و بی افسانه » هستند .